

پریشان دل

غزل سلیمانی

تهران - ۱۴۰۱

سرشناسه	: سلیمانی، غزل
عنوان و پدیدآور	: پریشان‌دل، غزل سلیمانی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: - ISBN 978-964-193-
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

پریشان‌دل
غزل سلیمانی
ویراستار: مرضیه کاوه
نمونه‌خوان اول:
نمونه‌خوان نهایی:
چاپ اول: ۱۴۰۱
تیراژ: ۵۰۰ جلد
حق چاپ محفوظ است.
- ISBN 978-964-193-

و خدایی که در این نزدیکی است

ز غم‌های مه‌آلودم
من آن زخم پر از دردم
که در این حس پوشالی
به چشمان تو برخوردم
ببخش از من که ویرانم
وز این قلب پریشانم
به درد خفته در جانم
اگر این‌گونه دل سردم
به رنج خود رها بودم
از این دنیا جدا بودم
ز خوشبختی سوا بودم
شبی غم را نیازردم
در این شام جفاکارم
نمی‌دانی که بیدارم
به صد کابوس بیمارم
و چون دیوانه شبگردم
صدایم کن به آغوشی
مخواه از من فراموشی
که در بازار مدهوشی
من آن تنهاترین مردم...^(۱)

به آغوش مردانه‌ی همسرم آرمان، که
آغوشش مأوای تمام پریشان‌دلی‌های من
است!

سرآغاز

با قدم‌هایی بلند اما سست سعی می‌کرد خودش را نجات بدهد. فقط می‌دوید. تند و بی‌وقفه، تنش حس تکه‌تکه شدن داشت. انگار هر چه از دست این سوزن‌های ریزی که روی سرش فرو می‌آمد، فرار می‌کرد فایده نداشت. —دنیز... عزیزم...

صدای دویدن‌های «مریم» را می‌شنید. صدای فرو رفتن پاهای مریم درون چاله‌های پر شده از آب باران. دست‌هایش را مشت کرده بود و روی شقیقه‌هایش می‌کوبید و فرار می‌کرد. با اصواتی نامفهوم چیزی می‌گفت. پوست پشت دست‌هایش از برخورد قطرات خنک باران آزرده می‌شد. وقتی باران روی گونه‌هایش می‌کوبید، دردش می‌آمد. مریم سرعتش را بیشتر کرد. نفسش دیگر بریده بود اما نمی‌توانست بی‌خیال آن طفل معصوم شود و ولش کند.

به سمت کوچه‌ی بن‌بست راهش را کج کرد و انتهای کوچه، زیر درخت گردوی تنومندی که برگ‌هایش از روی دیوار به کوچه خزیده بود، پناه گرفت. باز هم باران به تنش می‌خورد و هر بار به خودش می‌پیچید و دست‌وپایش را در شکمش جمع می‌کرد.

مریم هن‌هن‌کنان به او رسید. سرگرداند تا اطراف را ببیند. چیزی گیرش نیامد. ناچار کاپشنش را از تنش درآورد و روی سر «دنیز» انداخت. دنیز همان لحظه آرام شد. مریم مقابلش روی پنجه‌ی پا نشست. چشم‌های درشت و پر از آرامش دنیز را که دید، کف زمین و روی آب‌های جاری شده‌ی روی آسفالت بی‌حال و کم‌جان نشست. دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و گفت: —بمیرم برات.

دنیز با آرامش وصف‌ناپذیری نگاهش کرد. از همان نگاه‌هایی که ثابت نبود و مدام منحرف می‌شد و از این سو به آن سو می‌رفت. در نهایت به زمین چشم دوخت.

— تنم سوزن شد.

مریم می‌دانست این یعنی باران با اصابت روی تنش، به او حس برخورد سوزن با پوستش را داده است. بغض کرد. بغضی که تمام این سال‌ها برای دنیز داشت و هیچ‌وقت نتوانسته بود از پس شکستش بربیاید. بغضی که باعث خفقانش بود.

از جایش بلند شد و به اطراف نگاه کرد.

— تو اینجا بشین؛ ببینم می‌تونم یه ماشین بگیرم برگردیم خونه!

سرچرخاند تا راهی شود، اما دنیز صدایش کرد.

— مریم...

مریم سمتش رفت. دنیز از توی جیبش چند اسکناس خیس‌خورده را بیرون آورد.

— ببر... اینا مال دنیزه. دنیز گم می‌کنه.

لبخند زد و از دستش گرفت. می‌دانست اگر از دستش نگیرد همچنان این جمله را تکرار می‌کند. همان لحظه قطره‌ی خنک باران روی مچش افتاد و دستش را داخل آستین کشید و از درد صورتش درهم شد. مریم خودش را به آن راه زد و نجوا کرد:

— نباید بگی مال دنیزه. باید بگی مال منه.

دنیز جمله‌اش را اصلاح کرد.

— اینا مال منه. من گم «می‌کنه».

مریم دوباره گفت:

— من گم «می‌کنم»! بگو؟

دنیز لبخند زنان و درحالی که به زمین خیره بود، گفت:

— من گم می‌کنم.

با شوق نگاهش کرد و «آفرین‌گویان به او خیره شد و خوب نگاهش کرد. تمام جزئیات صورتش را. بیشتر از همه چشمانش را... لبخند زنان، محو معصومیت و زیبایی کم‌نظیر دنیز بود و با خودش درگیر شد. فکر کرد که چرا امثال دنیز این قدر زیبا هستند؟ آن چشم‌ها را با این همه درخشش از کجا آورده بودند؟ آخر این همه زیبایی در وجود دختر بیست‌ساله‌ای مثل دنیز چه می‌خواست؟

آه کشید.

— من زود می‌آم. جایی نری‌ها.

و شروع کرد به دویدن در کوچه پس‌کوچه‌های غرق در آب. دلش با دنیز بود و نمی‌خواست تنه‌ایش بگذارد. از بین قطراتی که مصرانه جلوی دیدش را می‌گرفتند تقلاکنان به سمت خیابان اصلی رفت.

دنیز در خود پیچیده و به آسمان خیره مانده بود. آسمانی که مدام آزارش می‌داد. اسفندماه را خیلی دوست نداشت. با اینکه درآمدشان عالی بود و زندگی در این وقت سال برایشان راحت‌تر سپری می‌شد، اما دلش نمی‌خواست زیر باران بماند. یادش بود چتر بردارد اما چون نمی‌توانست راحت صحبت کند، در دل با خودش گفت شاید هم باران نبارد؛ انگار آسمان دلش برای او و مریم سوخت که خیلی زود باران را بند آورد.

دنیز خیس و یخ‌زده از جا بلند شد و به سرکوچه نگاه کرد. منتظر مریم بود تا برگردد اما خبری نشد. همان‌جا ماند. فکر می‌کرد اگر صدایش کند زودتر می‌بیندش. برای همین شروع کرد به فریاد زدن اسم مریم. اما مریم نیامد و خبری

از او نبود. یک‌باره ترسید. رعدی آسمان را روشن کرد. خودش را در پناهگاه شاخه‌های درخت گردو و دیوار پنهان کرد. نمی‌توانست گریه کند. بلد نبود. کلاً ناراحت بودن را بلد نبود در چهره نشان بدهد. فقط می‌توانست بخندد. نقاشی بکشد و با کاغذ درنا درست کند.

کمی که گذشت بی‌آنکه متوجه باشد، صدای داد زدنش تبدیل به جیغ‌های ناآرام و بی‌قراری عجیبی شد. شروع کرد به تکان دادن دست‌هایش و این پا و آن پا کردن. نگاهش را نمی‌توانست از سرکوچه بگیرد. به ذهنش هم نرسیده بود که راه بیفتد و دنبال مریم بگردد. مریم اگر نبود کسی او را نمی‌فهمید و نمی‌دانست چه می‌خواهد. مریم زبانش بود. کسی بود که او را کاملاً درک می‌کرد و نیامدن او پریشان‌ترش می‌کرد.

نفس‌هایش تند و کوتاه شده بود و دلش برای مریم شور می‌زد. هر چند نمی‌دانست به این حس عجیب و غریب دلشوره می‌گویند. هنوز هم بریده‌بریده مریم را صدا می‌زد. دوست داشت او زودتر برگردد اما خبری از مریم نشد. شاید مسیر را می‌توانست برگردد. آخر او تمام جزئیات ریز و درشت یادش می‌ماند؛ اما چون مریم گفته بود بماند، مانده بود.

ناگهان صدای باز شدن در بزرگ مشکی‌رنگ پشت سرش، باعث شد باعجله و مضطرب برگردد. پیرمرد سالخورده و لاغری میان چهارچوب در ظاهر شد. پیرمرد چشم‌هایش را ریز کرد و با بهت به او خیره شد.

— این همه سروصدا از توئه؟

دنیز خیلی زود خجالت می‌کشید. در خودش جمع می‌شد و از هر که نمی‌شناخت دوری می‌کرد.

لحن پیرمرد محترمانه بود.

— دنبال کی می‌گردی دخترم؟

کاش دنیز می‌توانست به او بگوید که چقدر برقراری ارتباط کلامی برایش سخت است. پیرمرد چند قدمی به او نزدیک شد. ترس را در چهره‌ی دخترک می‌دید.

— بابام گم شدی؟

به سختی جواب داد:

— تو مریم رو ندیدی؟

پیرمرد کم‌کم داشت چیزهایی دستگیرش می‌شد. با نگرانی پرسید:

— مریم ولت کرده و رفته؟

دنیز جا خورد. او آگاه بود و همه چیز را می‌فهمید. وقتی پیرمرد گفت «ولت کرده» در مغزش جنگ جهانی سوم راه افتاد؛ اما باز هم نمی‌توانست حس و حالش را نشان بدهد.

— مریم رفته تا کسی بگیره بریم خونه. دنیز بهش پول داد.

پیرمرد به چشم‌های عجیب و دریایی دخترک زبان‌بسته نگاه کرد و گفت:

— بیا بریم تو یه چایی بخور. مریم اومد سراغت باهانش برو... بین یخ زدی

این وقت شب. کوچه امن نیست.

دنیز می‌دانست این یک دعوت است؛ اما این را هم می‌دانست که پیرمرد

غریبه است. مریم به او یاد داده بود مفهوم غریبه و آشنا را...

— شما غریبه‌ای!

پیرمرد لبخند زنان گفت:

— بابام من پیرمرد عین پدر بزرگتم. بیا دخترم. این خونه، این کوچه... کسی

جایی نمی‌ره که. بیاد می‌ری باهانش.

هر چند پیرمرد گمان می‌کرد آن مریم نامی که از او حرف می‌زنند قصد آمدن

ندارد.

دنیز دل به دریا زد و با پیرمرد وارد حیاط شد. به محض اینکه پایش را از چهارچوب در رد کرد. متوجه چیز عجیبی شد. انگار قبلاً در خواب چنین چیزی را دیده بود. خیلی این اتفاق برایش می‌افتاد. مدام آدم‌هایی را می‌دید که قبلاً دیده بود. اتفاقاتی می‌افتاد که انگار برایش آشنا بود و حالا... این خانه‌ی بزرگ و بی‌انتها...

باغچه‌های مستطیلی شکل اطراف را از نظر گذراند. بوته‌های عریان مو، بید مجنون، درخت گردوی بزرگی که چند دقیقه‌ی پیش زیر شاخ و برگ خزیده در کوچه‌اش نشسته بود. لبخند زد. کاش همان لحظه آینه‌ای همراهش بود تا می‌دید لبخند زدنش چقدر او را زیباتر می‌کند. زیبایی عجیب و غریبش بدجور به دل می‌نشست.

پیرمرد به اتاق گوشه‌ی حیاط اشاره کرد.

— اونجا خونه‌ی منه. من سرایدار اینجام بابام.

بعد با انگشتش به انتهای محوطه اشاره کرد.

— اونجا رو می‌بینی بابام؟ اونجا ملک آقااست. خیلی حال و روزش خوش

نیست. صدات درنیاد برام مکافات بشه. باشه بابام؟

رو به پیرمرد ایستاد و سرش را زیر انداخت:

— دختر خوبی می‌مونم تا مریم بیاد.

پیرمرد لبخندی زد و با دست مسیر را نشان داد.

— بیا بریم.

دنیز همراه پیرمرد راه افتاد و به اتاق رسیدند. دنیز سرخوشانه به داخل سرک کشید. شاید اگر دختری معمولی بود هرگز به پیرمرد اعتماد نمی‌کرد؛ اما رفت و داخل اتاق شد.

— اسمت چیه بابام؟

صورتش را که از گرمای اتاق یخش و می رفت، خارا ند و گفت:

— دنیز...

پیرمرد سمت بخاری برقی کنار دیوار رفت. از روی بخاری کتری را برداشت و

گفت:

— اسم منم ابراهیمه. اینجا همه می گن بابا ابراهیم. توی زبون بسته هر چی

دلت می خواد صدام کن.

دنیز با ذوق به بخار آب جوش نگاه دوخت. تازه کمی احساس راحتی

می کرد.

— من می تونم نقاشی بکشم تا مریم بیاد؟

پیرمرد نگاهش کرد و گفت:

— آره که می شه.

دنیز پرسید:

— کجا نقاشی بکشم؟

پیرمرد با خنده گفت:

— رو سر من...

دنیز جا خورد و با خودش فکر کرد چطور می شود روی سر کسی نقاشی

کشید؟ بعد تصور کرد؛ خودکار به دست روی تاسی سر پیرمرد چیزی می کشد.

نمی شد که!

پیرمرد سردرگمی اش را که دید، خندید و گفت:

— شوخی کردم بابام. حالا کاغذ و خودکار بهت می دم. تو بشین.

دنیز کف زمین نشست و لبخند زد. طفلک خیالش راحت شده بود.

پیرمرد چای را آورد و جلویش گذاشت.

— خیلی هم داغ نیست. الان حسابه. نه داغه نه بی حال و سرد. بخور یکم

یخت باز شه.

چای را برداشت. چای واقعاً خیلی داغ نبود، اما دهان دنیز را سوزاند و سرش از سوزش زبانش لرزید و فنجان را سر جایش گذاشت. او لامسه و چشایی‌اش فراتر از انسان‌های معمولی بود. برای همین زجر می‌کشید. زجر کشیدنش مریم را هم کلافه می‌کرد.

پیرمرد خودکار سیاه‌رنگ و کاغذ خط‌دار آورد و جلوی دنیز گذاشت. خودش رفت و دو سه متر بالاتر، کنار بخاری دراز کشید.

دنیز نشست و مشغول نقاشی کردن شد. به حیاط فکر می‌کرد. به درخت گردو و بوته‌های مو، درخت بید مجنون عریان. ساختمان عجیب و مجلل انتهای حیاط.

نمی‌دانست چند ساعت گذشته بود، اما پیرمرد حسابی خرناس می‌کشید و از خرناس او خنده‌اش گرفته بود. پیرمرد از صدای ریزریز خندیدن دنیز بیدار شد. ساعدش را از روی پیشانی‌اش برداشت و نشست.

یک لحظه نقاشی دنیز را روی زمین دید. با بهت روی زانوهایش راه رفت و نزدیک دنیز نشست. دنیز کمی خودش را جمع و جور کرد و عقب کشید. پیرمرد اما حیرت‌زده نقاشی را برداشت. تمام محوطه را ریز به ریز نقاشی کرده بود. تمیز، زیبا، معرکه! با چشم‌های از حدقه در رفته نقاشی را سمت دنیز چرخاند و گفت:

— تا اون ترک دیوار هم یادت مونده؟

دنیز بدون اینکه نگاهش کند، گفت:

— آره.

بعد درحالی‌که چشم‌هایش را می‌دزدید، با انگشت اشاره تکه‌ای از نقاشی را نشان داد و پرسید:

— این کیه؟

پیرمرد به نقاشی نگاه کرد. جایی که پنجره‌ی ساختمان قرار داشت. میان چهارچوب پنجره، نیم‌رخ‌ی از سایه‌ی مردی را نقاشی کرده بود که داشت عبور می‌کرد. از جزئیات نقاشی فهمید که این صاحب ملک است. مو بر تنش سیخ شده بود. تا همین یک دقیقه‌ی پیش فکر می‌کرد نکند که با دخترک عقب‌مانده‌ی ذهنی روبه‌رو است؟ اما حالا... قطعاً چیزهایی که از نظرش می‌گذشت این بود که نکند این دختر اصلاً آدمیزاد نیست؟ حتی زیر لب «بسم‌الله» گفت. جا خورده بود. شاید حتی ترسیده بود.

فصل یکم

تلخ و تند

تند و ممتد پاهایش را تکان می‌داد. خودش متوجه تیک عصبی‌اش نبود. هر وقت فکرش آشفته بود همین وضع و بساطش بود. انگشت‌هایش را درهم گره زده و خیره به روبه‌رو منتظر تماس تلفنی بود. البته کمی هم کلافه بود و مضطرب. نمی‌دانست کاری که به او می‌سپارند این‌بار چه کاری است و همین ندانستن اذیتش می‌کرد. انتظار از همه بدتر بود. با ناخن‌هایش، پشت سرش را خاراند. محکم... جوری که جای خراش ناخن‌هایش سوخت.

سرگرداند و به عمه‌اش نگاه کرد. عمه‌ی جوان و زیبایش. بی‌آنکه متوجه باشد، حرکت پایش را متوقف شد. دستی به موهای پرپشت، اما ماشین شده‌اش کشید و با پشت انگشت شستش، پیشانی‌اش را خاراند. موبایلش را از روی میز برداشت و سمت اتاقش رفت. اتاقش بالای پنج پله بود. در سمت راست پله‌ها اتاق او بود و سمت چپ، گلخانه قرار داشت. گلخانه‌ای پلکانی و پر از گل‌های خانگی برق افتاده و پرپشت. درست روبه‌روی در اتاقش اتاق دیگری بود. اتاقی که یک سالی می‌شد منتظر مهمانش بود.

قبل از اینکه در را ببندد به پشت سرش نگاه کرد و صدای جیغ و فریاد ممتدی را شنید. کسی انگار در کوچه شیون می‌کرد. رو به عمه‌اش بی‌هیچ حرفی به بیرون اشاره کرد. بعد با عجله دوید و پشت پنجره رسید. باران قطع شده بود و در آن ظلمات وحشتناک، چیزی نمی‌دید. از یک طرف هم صدا یک‌باره قطع شد.

—دعوا شده؟

سرگرداند و خطاب به عمه‌اش گفت:

— نمی‌دونم. هر چی بود انگار تموم شد.

با کنجکاوای باز هم در حیاط سرک کشید. جلوی در، بابا ابراهیم را دید. فاصله خیلی زیاد بود، اما می‌دیدش. یک لحظه روحش در گذشته غرق شد. در این حیاط بزرگ که گویی در آن تاریکی انتهایی نداشت. یک لحظه صدای دویدن‌هایش در سرش پیچید. بعد انگار کسی گوشش را پیچاند و به او توپید. ذوقش را کور و پایش را کرخت کرد و تمام شوق کودکی‌اش را برای یک دویدن ساده بلعید.

یک‌باره پوزخند زد. در دلش قیر سیاه کینه قُل خورد و جوشید. حالا این حیاط و این ملک و تمام متعلقاتش مال او بود. مال خودش! و تا هفت نسلش می‌توانستند در این حیاط بدونند و کسی جرئت نکند سر بالا بگیرد و نگاهشان کند. چه برسد به اینکه گوششان را بیپیچاند. حالا او ارباب این خانه بود. همه‌کاره‌ی این خانه!

صدای زنگ موبایلش پوزخند روی لبش را محو کرد. سر چرخاند و سمت اتاقش رفت.

— شام آماده‌ست عمه.

از پله‌ها بالا رفت:

— نمی‌خورم فعلاً.

و در را پشت سرش بست. عمه‌ی بیچاره‌اش پایین پله‌ها ماند. بغض کرد و خیلی دلش شکست. دلش از در و دیوار تاریک این خانه گرفته بود، اما از برادرزاده‌ی عجیب و غریبش بیشتر! قدم برداشت و سمت عکس برادرش رفت. عکسی که در قاب عکس چوبی، روی دیوار نشسته بود. عکسی که سیاه و سفید بود. پر از لبخند و حال خوش.

با همان بغض به چشم‌های خندان برادرش خیره ماند. به مظلومیت نگاهش

و یادش افتاد که چقدر مرد آرام و متینی بود. چقدر انسان بود. چقدر دستش خالی بود و چقدر با سخاوت خرج و مخارج دو خانواده را درمی‌آورد.

صدای پچ‌پچ برادرزاده‌ی تلخش را از اتاق می‌شنید. آه کشید و غمگین و خسته به در اتاقش خیره ماند. با خودش فکر کرد این بچه که شیر پاک خورده بود، نان حلال خورده بود، این بچه از خون برادر مردم‌دار و زحمت‌کشش بود. چطور این همه تلخ و بی‌رحم شد؟ چطور آن‌قدر انرژی منفی از او متصاعد می‌شد؟ چطور به هیولایی این‌چنین تبدیل شد؟ چرا همه چیز داشت و تهش خوشبخت نبود؟

با خودش فکر کرد؛ چرا با آمدنش، ماندنش، محبت کردنش، نتوانسته بود کمی آرامش کند و این سردی رخنه کرده در جانش را از او بگیرد؟ این وسط کدام راه را باید می‌رفت که نرفته بود؟

با شکمی گرسنه و درحالی‌که معده‌اش از شدت خالی بودن به کمرش چسبیده بود، به اتاقش رفت و در را بست.

تماسش که تمام شد، موبایلش را روی لب‌هایش گذاشت و همان‌طور که لب دوخته بود، به روبه‌رو خیره نگاه می‌کرد. ابروهایش در هم پیچید. زجرآور بود. اینکه نمی‌توانست خودش انتخاب کند، او را آشفته می‌کرد. روی صندلی راک قدیمی و شکلاتی‌رنگ نشست. پا روی پا انداخت و از پنجره‌ی نم‌زده‌ی اتاقش به بیرون خیره ماند. خودش را تکان داد و تصور کرد اگر اینی که هست، نبود، چقدر زندگی متفاوت بود. چقدر همه چیز فرق می‌کرد. چقدر یک کینه‌ی قدیمی و کهنه، عجیب و غریب می‌توانست بر همه، حتی خود صاحبش، فرمانروایی کند.

کینه؟ او کینه داشت؟ هنوز هم؟ بعد از تقریباً دو دهه؟ عقده چیزی نبود که راحت فراموش شود. بود؟

چشم‌هایش را بست. می‌خواست از دنیایی که برای خودش ساخته بود فرار کند. می‌خواست نبیند که چه ساخته... همه چیز رنگ و بودار بود؛ اما باطنش خاکستری و تلخ و این را فقط خودش می‌دانست.
— فؤاد...

کف پایش را روی زمین چسباند و حرکت صندلی را متوقف کرد. بلافاصله ضربه‌ای به در خورد.

— فؤاد جان؟

سرگرداند و به در نگاه کرد:

— بیا تو...

عمه‌اش با رخ پریده وارد اتاق شد.

— عمه این زنیکه او مده، نخواستم راهش بدم اما به زور اومد.

از جایش بلند شد. کمرش صدای بدی داد. از لب‌های خشک عمه‌اش فهمید که باز امشب بدون شام قصد خوابیدن کرده بود. با سر زبان لبش را تر کرد و موبایلش را روی تختش انداخت.

— حرص نخور حالا «عمه فری»... برو میزو بچین، ردش کنم بیام شام بخوریم.

زن بیچاره کمی رنگ به رخس برگشت و سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. نفسی عمیق کشید و سمت حیاط راه افتاد. مساحت ساختمان آن‌قدر زیاد بود که در مسیر، حوصله‌اش سر می‌رفت.

از چهارچوب در رد شد و هوای خنک زمستانی به صورتش خورد. کمی پوستش مورمور شد. از ایوان پایین رفت و مقابل پله‌های ورودی، چشمش به او افتاد.

— چیه؟ کفگیرت به ته دیگ خورده شازده خانوم؟

زن سرگرداند و به فؤاد نگاه کرد. موهای لخت و بلوند روی پیشانی‌اش را دستی کشید و مضطرب گفت:

— خودت می‌دونی برای چی اومدم. یه جوری طلبکاری که انگار غیر از حقمو خواستم؟

فؤاد پشت سرش را محکم خاراند و با لحنی خونسرد و بی‌حوصله گفت:

— یه جور از حق و حقوق حرف می‌زنی انگار وقتی توی این خونه بودی، صد برابرشو نریختم تو شکم تو و طایفه‌ت. صد برابرشو نکردم توی ماتحت اون داداش بی‌شرفت. ببین، اون هفته‌ام اومدی، گفتم یه کارایی دارم می‌کنم که زودتر اون صد تا سکه رو هم بدم بهت که تا عمری هست ریختو نبینم.

زن سرش را بالا گرفت و وقیحانه به فؤاد نگاه کرد. دندان ساییدنش، پوزخند فؤاد را عمیق‌تر کرد.

— می‌دونی که احتیاج دارم. اینم می‌دونی که حرفات خیلی تکراری‌ان.

فؤاد خندید و از پله‌های باقی مانده پایین رفت. مقابلش، سینه به سینه ایستاد و گفت:

— ببین، حرفای تکراری من سگشون شرف داره به کل هیکل یه فاحشه‌ی بی‌همه‌چیز و حروم‌لقمه. هر کی جای من بود کاری می‌کرد که الان توی تبعید باشی. نه اینکه چسان‌فسان راه بندازی، هفته‌ای یه بار بیای اینجا، جلوی من زر مفت بزنی. خودتم می‌دونی دلم برای تو و اون برادر اعدامیت می‌سوزه و گرنه آتیشتم می‌زدم «هما» خانم. برو تا خبرت کنم.

چشمکی حواله‌اش کرد و پشت به او، سمت ساختمان راهش را کشید و رفت. چند پله‌ای بالا رفته بود که صدای هما با بغض در محوطه پیچید:

— فؤاد... وقتی با من ازدواج کردی من این‌جوری بودم؟ آره؟

سر جایش متوقف شد اما برنگشت. صدای هما باز هم آمد:

— راست می‌گی، من فاحشه‌ام، کی منو شیش ماه شیش ماه می‌داشت و می‌رفت، وقتی می‌اومد محل سگم بهم نمی‌داشت؟ کی به بهونه کار با هر کثافتی رفت و آمد می‌کرد؟ کی پای اون بی‌همه‌چیزو باز کرد توی این خونه؟ به خاطر تو من این شدم. تو از من اینو ساختی...

سرش را گرداند. این بار خبری از آن آرامش نبود. عریده کشید:

— من بهت گفتم برو خیانت کن؟ من بهت گفتم شماره‌ی طرفو بگیر از شب تا صبح قربون صدقه‌ش برو... من بهت گفتم باهاش قرار بذار برو ویلای لواسون؟ من بهت گفتم کثافت بزنی به خودت و آبروی من؟

چند پله‌ی رفته را برگشت و مقابلش ایستاد. هما سرش را زیر انداخت. دست‌های مردانه‌اش را عصبی زیر چانه‌ی او برد و صورتش را در دست گرفت و مجبورش کرد نگاهش کند.

— ببین... من بد کردم. من اشتباه کردم. من دوستت نداشتم. آخرش شد این. من ولت کردم. من آزارت دادم. قبول دارم که من باعث شدم. برای همینه که الان روبه‌روم وایسادی.

هما تقلا می‌کرد صورتش را خلاص کند، اما فشار دست فؤاد بیشتر بود.

— یه بار برای همیشه بهت دارم می‌گم. برو پی کارت تا پول دستم برسه، بدم بهت و شرت کم. برو وگرنه به ارواح خاک بابام، توی همین حیاط چالت می‌کنم و تا هفت نسل بعد از ما هم نمی‌فهمن کدوم گوری غیبت زده. برو!

با حرکتی محکم صورت هما را هل داد و رها کرد. قطره‌ای اشک از چشم هما روی ناخن شستش افتاد. با اکراه به اشک نگاه کرد و سمت ساختمان برگشت. منتظر نماند ببیند هما می‌رود یا نه. فقط پا تند کرد و به آشپزخانه رفت. دستش را زیر شیر آب گرفت و همان‌طور که وسواس‌گونه، با مایع ظرفشویی مخلوط شده با سفیدکننده، ناخن شستش را می‌شست، خطاب به عمه فری‌اش گفت:

— بوش که خوبه.

فرناز بیچاره، جرئت نداشت چیزی بپرسد. دیس برنج را روی میز گذاشت و لبخند زد. از نگاه فؤاد فهمید که بوی غذا را می‌گوید.

— خورشت آلواسفناج پختم برات.

فؤاد سعی کرد چهره‌اش آرام به نظر برسد. هر چند خونش در حال جوشیدن بود و مدام لحظه‌ای که خبر خیانت هما رسیده بود، مقابل چشمش رژه می‌رفت. شکمش از دیدن میز شام مالش رفت. نشست و همان‌طور که به دست عمه‌اش خیره بود و برنج کشیدنش را تماشا می‌کرد، پرسید:

— عمه فری؟

فرناز نیم‌نگاهی به او کرد و «جانم»ی حواله‌اش کرد. فؤاد خیره به بخار خورش، لب زد:

— من خیلی آدم بدی‌ام؟

فرناز با نگاهی پراز ابهام و درحالی‌که جا خورده بود، بشقاب را پیش روی فؤاد گذاشت و با مردمک‌های در حال نوسان گفت:

— نه عمه، تو فقط عصبانی‌ای... خسته‌ای. خوب می‌شی.

فؤاد لبخندی زد و دست فرناز را گرفت. به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت:

— تو فقط مردونه پام واستادی عمه. من یکم خُلم. خودت می‌دونی دیگه.

تلخم، رو مختم؛ اما به جون دوتایی مون، خیلی می‌خوامت!

فرناز لبخند بزرگی زد و دست فؤاد را فشرد:

— دردت به جونم عمه. شامتو بخور.

فؤاد با ولع اولین قاشق غذا را درون دهانش گذاشت. فرناز کمی خون زیر پوستش به جریان افتاد و دلش آرام شد. غذایشان را که خوردند، نیم ساعت نشده بود که هر کدام گوشه‌ای از آن خانه‌ی بزرگ چرتشان برد. فؤاد هرگز خواب